



مولوی، دیوان شمس، شماره ۲۲۹۸

زهی بزم خداوندی زهی می‌های شاهانه
 زهی یغما که می‌آرد شه قفجاق ترکانه

دل آه‌ن همی‌خاید از آن لعین لبی که او
 کنار لطف بگشاید میان حلقه مستانه

هر آن جانی که شد مجنون به عشق حالت بی‌چون
 کجا گیرد قرار اکنون بدین افسون و افسانه

چو او طره برافشانند سوی عاشق همی‌داند
 که از زنجیر جنبیدن بجنبد شور دیوانه

به عشق طره‌های او که جعد و شاخ شاخ آمد
 دل من شاخ شاخ آید چو دندان در سر شانه

چه برهم گشته‌اند این دم حریفان دل از مستی
 برای جانت ای مه رو سری درکن در این خانه

اگر ساقی ندادت می دلا در گل چه افتادی
وگر آن مشک نگشاد او چرا پر گشت پیمانه

خداوندا در این بیشه چه گم گشته‌ست اندیشه
تنی تن کجا ماند میان جان و جانانه

بیا ای شمس تبریزی که در رفعت سلیمانی
که از عشقت همه مرغان شدند از دام و از دانه